



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۵۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: مرقاة المفاتیح شرح معانی الآثار

مؤلف: امام محمد باقر

مترجم: ...

موضوع: ...

شماره قفسه: ۱۸۱۵۸

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب: ۹۱۹۷۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: مرقاة المفاتیح شرح معانی الآثار

مؤلف: امام محمد باقر

مترجم: ...

موضوع: ...

شماره قفسه: ۱۸۱۵۸

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب: ۹۱۹۷۹

۳۴
۳۳
۳۲
۳۱
۳۰
۲۹
۲۸
۲۷
۲۶
۲۵
۲۴
۲۳
۲۲
۲۱
۲۰
۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱
۱
۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب مطابق دستور فی جواهر التجرید

مؤلف امام جعفر کزلبانی

مترجم

موضوع

شماره قفسه ۱۵۱۵



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۹۱۶۷۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰



۱۵۱۵۱
۹۰۶۷۹

۱۵۱

بسم الرحمن الرحيم

[illegible]

عروض

به عرض او من غیر و سائل
 ساقی استی که در خوش
 که بصورت را بهم من نظر
 و در بر او ستاها هر دست
 که نشسته را نمودم خستیا
 در روز عشق اول سالکم
 ظاهر من نقش و باطن سالک
 من اسیر از حقیق عشق
 من با تو گوی حجت در سبق
 من بودم عرق در بحر فنا
 شورشم از عشق و ای ای او
 بخودم از غفلت منسیای می
 من تا خود را به آدم از دست
 حیف در این که کشم تیر

من که دارم در بهای می کرد
 سحر و سجاد و دستا نو
 کرم را گویند مغسول و پاک
 چون کنم مغسول بود اندر پاک
 مرا و مرا که مانده در جهان
 غریب است جان می هم چنان
 در راه او انداخته بخون کینه
 من نیم دیوانه و دستم خسته
 این شایسته کردار شایسته
 بود ایم حقش در عهد پیش
 این رهنم بر کشم از قوی پیش
 اجتهاد و حرمت می کاویده است
 صد او را عارفان از دست
 حکم حق است این حکم عفت
 من ندارم راه جب و خط
 رانم من بخت در این عفت
 که خلاف حق و دست باو
 که خطا این رای پس می آید
 من در او سپم همه نفع و بوا
 که بودی خف عفت آرد
 بر وجه با ده قوی داد
 شدت ای حکم من در وقت
 بر وجه اعتبار حسن و قبح
 این حق نیست بر مان و قاس
 عقل را بود در راه شناس
 نعل که چه زین نعل محفل
 هر چه بشنیدی از آن حاصل
 خردی

خواهی که بر صفت این عوی
 خواه از حق اندامی سپید
 لیست پر از سخن و نوحه
 دورن زنده و نه غیب
 سلب کن ما و من تعبید
 از خبر و مشحون کن تجربه
 از من خبر و دست و پای چو
 تا شود در دولت پستان چو
 از خدا میخواه خلوت خانه
 و اندر آن جاس و سپاس
 شاد و پرخ دل و شنی
 که هست از این شفا حاصل
 یکدیگر میخواه فرخ از هوا
 طی کنند این را در آن زوا
 من نخواهم از خدا جز این را
 فتنه نایب که غیر از شایسته
 می ندارم در جهت هیچ آرزو
 خبر ظن با ده و روی سیکو
 با هواس جمع کنج خست
 ساقی تسکین میسخت
 قیام خیر جستم با
 که مرا از دست زده خست
 این کن با خبر تا فصل رسد
 بنورم و مکر تو نه در اختیار
 عجل با انحراف باله صیر
 هست فی است خیر فایده کثیر
 لا سوف تا سقاغت نعت
 لا تخصص بل در نایب طرب

از عرض عرض کنایه بویا
 لفظ جوهر جوهر
 از بویا لفظی لا انا نشد
 شد مکرر از بویا و نشد
 لفظ صورت بویا نشد
 و در صورت بویا و نشد
 در کمال معنی بنود از
 معنی این حکمت معنی نیست
 و جوهر را خود کوه صاف است
 بگذرد از بویا و صورت
 نه از این فیلی آید بویا
 نه از این دین بویا نشد
 ان حکم بویا و نشد
 کرد از بویا و نشد

لا و لا و بویا و جوهر
 نفی صرف و محض است بویا
 از بویا و نفی و بویا
 یک آن بویا و بویا
 نزد آن بویا و بویا
 و عدت بویا و بویا
 که بویا و بویا
 لا و لا و بویا و بویا
 لا و لا و بویا و بویا
 ان بویا و بویا
 لای اول بویا و بویا
 لای سبب بویا و بویا
 هم بویا و بویا
 عرف شود بویا و بویا

ای نبودت را وجودت غیر
دی عدم را بود تو محو ستر
اصل تو این است خلت نشود
مصدرت این رفعت چون
ناکی در قید لغافی اسیر
قید بگش را منی شین کیم
خوش گفت این را اندیشه
بمیش ای همه ما شس
احمدم مولود منو
المرض نعمت و کفایت و گریار
هم خطایستی و هم شایه فنا
فانگردد و اسکو عاکلت
هر یکی را در محلی زب بکار
مصرف کن از هر خصلت را و عمل
فناح کافی محو داشت
راست کن به خود را طوطی خوش
جوهر ذات ترا ضایع محس
این جهان فرق منساج است
کلاه در دل شور و که در سر خون
دیده تو بگش دیدن روی یار
کعبه و محراب و در و دیوار
کرو تو داری میل سر لا اله الا
از جهات و از مکان این فضا
کرو تو نه شدن را بکار برو
از ملک پیر و بر و در و دیوار
کوره تن بشک این جهان بر بر
کرمک آمد و خاک از وی سپید
کرمک آمد و خاک از وی سپید

از برای بستی او ده کیش
از برای بستی بستی چشم او
آب صافی یا که در کوزه بود
یا از تقسید جس و اشباح
طرف چو شکست قید از آب
جس طر کرد و ز روی اقصا
هر زمین از وی کهر و ری شود
گاه که در قطره سوسه شود
گرد زنی روید از وی جفا
جاست آب آینه و آینه فرین
منطوی فرموده در طر و سوا
زده ز آب زده سفیاشود
کو تو خواهی بگری از زین
این سوسه کن و آب کن فکر

بس غایب می شود از وی عیان
 از نقوش و صورت و امواج
 بفرمان بحر حاصل نماید
 صد هزار این چرخ فرعون خدایه
 الوجود است چو دریا می محیط
 وی نهان در توالی بسط
 ای املاک سلیمان زیر پر
 وی ترا این دایره صیقل
 دی مسخر تو خوش بگردید
 ای ترایم نعمه است بیل سیر
 حیف آخر خویش استاخته
 بسبب غرور بدم انداخته
 چون نادی از تهمینا کش
 ارک کش پست خود کش
 برین خبر بگویم پسم کش
 بهر اشخاص خود کردی کش
 قید از جان بکن از وی خرد
 تا اوج بزم لا یوتی پر
 جسم ناکلی کردی باز اگر هست
 یک ملک و بی ثبات است
 بنود او را ره بوی جان دل
 و اما چون خرفد مانند بکر
 شکند از سر سم و اسکند
 چون تن عینی در این میرانه ویر
 برمی خیزد کن فلک سیر
 لا اقل بابت تن عینی شود
 عرش پستیا و فلک فرسانه
 سر نعمه

کم نفهم الرجل فی السجری البید
 کم ندیم لست فی ضیق
 صاحبک و اخرج عن مضروب
 فاستحلت الا بوطان یفوق
فی ذم اهل الظاهر التابعین للاراء و الامواء
 کم نفیض العسر فی علم الاموال
 کم تجد منه حصول لا وصول
 کر خبر باز در ای بو نفوس
 از حصول و از فو این الاصول
 اصل و استعجاب و ظن فایده
 هیچ بخت باطل فایده
 بحث استغفار اجماع و یکی
 حاصل شد خورد و اراک
 ظاهر و معنی لیس احبت و
 دام کرد و حیل بر پات نهاد
 از برای و از حصول اشتغال
 حاصلی نماید سحر و زور و پال
 مطلق تعسید امد قید تو
 بخت عام و حاصل امد کید تو
 اصل در شیان اجد شد برت
 بر جانی از این سبب کل شر
 هر چه کردی بغیر خود حاصل
 هر علف از وقت و طریقت حاصل
 پر نمودی از خرام مشبه
 اشکم چون و زخت ای شبه
 فرق بود بین عسک و شمشیر
 نیست ای صاحب بیا این شبه

در جهان فانی که میسر شود
 خوشی را محال می گوییم
 کمال اندی در روزگار
 اینهمه ترک شود اجتناب
 در پناه کی سعادت یافت
 مرد اصل برانت است کل
 ست باب علم گوی نه بعد
 در حقیقت حق قادی به خبر
 در حضور حق حق حق
 بجهانگردان اهل جهاد
 در نزد هیچ یک بود حق
 زنگ هر یک را کمال در کمال
 کس نداند خست و این ترقی
 در پی غفلت و کم و بیش
 اصل را که کرده این جهان
 نوک اصل خویش را کم کرده
 بر فسادش و کروی و حق
 چه بگویم که نوید و حق
 جبهه ای که در پیش و عقب
 این دو سر و پاشنه ای بود
 اشتراک باب و حاکم
 نشانه گوی تو باطراف جهت
 در تخمین حق را تا حدی که
 هر چه داری بی گنا از وی سوال
 حدیث حاصل تحصیل
 اندک از تو فرغ این مشکل
 و در حدیث

در دنیای پسندیده جانی نال
 این نزع بخت ابرام جدا
 که هر چه در دست داشت
 پس بخت حق وین بخت
 نه خدای و نه خدایست
 این همه از سواد بهر جود
 نیست فرقی بین و هم سخن
 کشف و ازین ماست از کشف
 ازینقت هم نشو است و اد
 جزیقی کرق آید اشک
 می افق ایمن صرفت
 صبح تو چون آهن قیامت
 یا بنور شد شمع شعله
 هم بر و نه فانی بود
 گرفتار در تو این نام نوال
 نه بدین ماده نه اندیشه
 برکتند در هیچ آنار و دیا
 بگو آثاری ز جانی غیر بار
 این حساب کثرت پرده ها
 بر و در خشت کرد و حیات
 خردا فیلیم ناله شود
 محرم اسرار لا اله الا هو
 می سخن بود آید چه
 هم بخت بدخواه و یار
 نیست این که در حال است و
 و در حق سبزه این آوارش
 در هر دو سخن به هم بین
 چون دولت خود او و حق است

چند ساری خود در صوفی
 تا کی در کورسم و صوفی
 چند در احاطه صوفی است
 نقد خویش کرده اند فن
 میر و بخت کلام دور کلم
 در بیان خلق افروخت هم
 نجات رفیع و غیب مجرب است
 رفع کردی درجه در آخرت
 که نودی را به غیب غیب
 که شدت از غیب کسب
 تا کبریت جبر و در دست غیب
 تا غایت صاع کف و کم
 در حقیقت کامل و کامل کیمیت
 نزد خوی این دو کلام یک است
 قدرت نیر از بسود اثر
 خود را نزد بکرمت ای پادشاه
 فاعل محول زلف علی پادشاه
 تا مؤثر فی الوجود را بخواند
 فاعل خلق ندارد خود را
 که چه قول سبب برست غیب
 خدای از غیب شوی زین تر است
 منصف شوی ازین جهان با نیت
 منحن خود را صرف بسبب
 از غایت و داعی استکار
 ای ز صوفی صرف زلف کار
 وی مرغ کرده کیمیت بود
 ای کین تو نشد در وجود
 که رسد به

که کسب صرف را نداده
 بر صرف صفت خوش آمده
 بخت کم ترا در لوث کیم
 چون صبح از غایت نازک
 بر مثال نفس بوف مساز
 در برادر سوختیم از غایت
 در ضعیف کیمیت و غایت
 که شدت را و نام است غایت
 یک در صوفی شریعت غایت
 نسبت این مثل می است غایت
 تا جوهر صفت غایت
 به نسبت غایت صرف به اثر
 و لایق خلق را از خود بیچ
 این جهان را بکار غایت
 ضد و جایی را از غایت
 و صد کین این صرف با غایت
 از زواید خود در صفت
 تا صرف صفت که در صفت
 به نسبت شوق به کرامت را غایت
 زین سبب بکار در وجود
 این وجود می شوق است
 مصدر صفت وجود غایت
 چون کز وی زین بخت با غایت
 ظاهر صفت ندارد غایت
 معنی قاصد بهیات ز غایت
 غرضش بود شوق غایت

معنی هم حدیثات زبانی و جزو خوش نبوش راه قضا و
 که بود صورت یکی مرآت صید صد کرد صورتی داری خود
 این گفت و ظهور آمد پدید نه بذات طهرای مرد و جید
 نیست در جنب عوین خط قد که شود عفا دام قد صید
 رحمت قدس از تین یک بین شمس غیبی الکف بود قرین
 آنچه اسم فخر از وی مشت است به شرط و ذوات حق است
 آن بشرط لا محذور از قسود که باشد لا و راست خط وجود
 رتبه و اجبه و آن چنان حال نیست فرض در خود حق خیال
 شرط شینی بشرط لا لا بشرط در هویت نیست قدیر متطابق
 از قبود سلب ایضا صفات عاری مطلق به آن در قدرت
 نه بقید وصف و نه صف نقص بود دفع است در بریت
 باقیین غیبی می ماند خارج از انبیاست در انبیا
 این از بس قیق است طیف در بنایه قسم محجوب کشف
 این کوه در قسم را بنود قرار که تر با قوت باشد لغز

بسم الله

است از این لغز رندای صبی در صحن قوی صلاح وقت بین
 از اینک راه پند کفر کشش مان بیست و نهم سال و شش
 کف پیغمبر که هست نه یک و توحید لا یرق منم و یک
 که بیدار این قوم قلب عیار بهو صورت بند از پای دار
 از این ای گروه به تیرم کن خدا از خودت دست سیر
 الح ندم و خم فاک انسان که کف عشق نیست غیر شردن
 از فدا و سیرت بسد او کوسه سیرت را بر باد داد
 بشواری در دانه تیرت سر به لفظ عبارت السود
 راه مکر الیر و عجب باقی در بند لفظ چون صفت
 قید لفظ از زبان نه کن مدرسه معنوی بر نور کن
 که از اخش شوری در دست کرمعناست بمقصد در هر دست
 که به از این باشد لفظ صبح کرسوی فاتی نینجان فصیح
 امرا و اعیان را بودش کرد تو در رضا کس نکرد کرد تو
 کرسوی در شعر چون انوری با یاد تعدی و حافظ برتری

که ز خاقانی بری نام و نال
 نه دهرت بود از ایند لطف و نال
 غار لعل از گلشن معنی بیکر
 بشنوی از خدایب انصاف
 به سبب نو و زید پس این
 غار عکس که تو از مهر کنی
 مکشای زلفش تو به غار و نیک
 مرغ روح به قلب در بخت
 که تو خبر از این مر تب
 راه و حدت جز راه است و
 پرده غریب به قدر و جو و
 در این کجاست کایه در صف
 قتل از عالم در جهان
 آنکه کوی سبقت از این مر بود
 در شد و سیاهی و نال
 که به نور در عالم هم حیات
 تابش به شوی از شیرین
 زار غار که گوش سر و قصه
 که به کمر و دید جان و حق
 مرزا که در دلت خوش کنی
 و از دل کلام از نگر و نیک
 کوم بر پشت نه و لحی حسن
 قید معنی هم نیک و نیک
 رویه و این از درم حقد و
 می بود از شعر شمع شود
 بار به تنغ و نیک و نیک
 طالب این رزم و نیک و نیک
 مصدر و پاک و نیک و نیک
 در صف
 در صف

[illegible]

این حقیقت غایب است محض
 در بیان حقیقت ابرویست
 این حقیقت باین شبیه بار
 آن صفت و اوصاف است
 آن صفت است اینند و این صفت
 آن حقیقت است کون و کبر
 آن بی غرض است این غرض را
 آن حقیقت که هرگز نیست
 که این آن خود صفت و اوصاف
 در بیان قریب است به حقیقت
 قریب است از ظهور است و کبر
 این باب است از حقیقت حقیقت
 و تفسیر این باب
 در خبر از اهل عصر شد و در روز و در روزی با حضرت تب و در روز
 در روزی

ای صفات شده و روشن است
 ای بود و نبود یکی محض
 رحم فرما بر تصور نقص
 از حقیقت هم باطن است
 خود ظهور و ظاهر است
 روح ذات متعلق و اندام
 در صورتی نظیر و مثال
 که بود به ظاهر و مظهر
 این دو اسم در حقیقت مختلف
 در حقیقت نیستند این دو اسم
 اختلاف شان در حقیقت اعتبار
 در ظهور ذات کمالی مجید
 عقل الهی ندارد در حقیقت
 که شود و در حقیقت

و تفسیر این باب

در خبر از اهل عصر شد و در روز و در روزی با حضرت تب و در روز

که شود و جبلی که تحت
 چنان توان بود و چون بخت
 نور و خلقت که شود در قیام
 که شود نورش بظلمت سراج
 آنکه خود هم اول هم آخر است
 چون که خود عین وجود است و ظهور
 ربه خشن و بکمال کمال
 که بود خاشاک و خورشید کور
 شادان باشد که در شوق
 نور محمد که بر کس آفاق را
 چون که در عین فنا و وجود است
 این چنین که از او در بخت
 باشد از انوار انوار است
 پروا نیست در هر نام و در

با وجودی بود و امانا به
 غیبت با غیبت محکم با س
 هم تر از نور و بخت با لک
 غیبت عت با بطلان عیان
 در حقیقت او صفت ظاهر است
 کشت در پرده خاکی فرط نور
 آب دارد و در خورشید ساق
 هیچ نقصی نبود و امانی بود
 یک دو مصرع از کلام سواد
 چه هم از خورشید با شوق را
 لاجرم غیبت نور با هر است
 این نور به شوق است ای فلک
 که بود عالم ز نورش بالمال
 و فتح بهین تره با و لاجرم
 در غیبت با

و به و کشت با در بخت
 کاه و پرده کوی به پرده است
 مان نزاری با در است
 فی الاست بالعرض
 کشت ظاهر در میان سابق
 این بخت ای عارف بگو است
 یک الی و غیبت با در ال
 او به است غیبت به مرتب
 در لطف اولش باطن به
 با غیبت غیبت با در صفت
 کشته از شرح بخت به ظهور
 زن ظهور که که از غیبت به به
 هم تجر از ظهور و هم باطن
 شاد و خوش و غیب و کمال

بین که شد و بخت با در بخت
 که چنین با در بخت با در بخت
 یا مان و اردوان بخت
 غیبت عت با بطلان عیان
 در حقیقت او صفت ظاهر است
 کشت در پرده خاکی فرط نور
 آب دارد و در خورشید ساق
 هیچ نقصی نبود و امانی بود
 یک دو مصرع از کلام سواد
 چه هم از خورشید با شوق را
 لاجرم غیبت نور با هر است
 این نور به شوق است ای فلک
 که بود عالم ز نورش بالمال
 و فتح بهین تره با و لاجرم
 در غیبت با

در غیبت با در بخت
 در غیبت با در بخت
 در غیبت با در بخت

شاید بشود و غیب و عالم است
 باطن و باطن و ظهور و ظاهر است
 هیچ را اسرار و محاسن و ادای سپهر
 نشان غل غل و زان و وصف و ذکر
 نمی برسد کسی که بر مرتبت
 جنس و از عالمی را بر مرتبت
 بر صفت و ذات و اندک سحاب
 غیر و نورش به عالم را حجاب
 چون سپهری که کفتم در خیال
 پس شوقم او و حال
 منت حق و ظاهر و کفتم است
 که چه هستم شبهه تقسم است
 از نفوس و از صفات شمار
 در جلالت و جلالت و آراء
 حادث است بعضی که قدیم
 نیستند و ذات و قسم و قسم
 آنچه باشد و نور و حق و ثبوت
 دوست غیر ذات حق و ثبوت
 فطیش و ان غیر او و آن پس
 که بود و ایام و اقامت پس
 بر چه طرز است باقی و عدم
 درست و سبلی و عده و ارقام
 مابین و اولم و بر و
 میوان نقص و تسهیل و سجد
 یکم و علم حق و باید گفت
 با وجود صرف و باید گفت
 در حقیقت حق و نه نیست
 علم و قدرت و این ادوات نیست
 محمد بن محمد

صفت شد شعری یا شعور
 بر قد برشت که از شعور
 افعی از این صفت و درست
 از نواقی هر که گوید که درست
 از مخالف و کفر و نو و این سخن
 زانکه از وی است این است
 خرم این است هر کس با و داد
 بر می آید زان سخن حرف و
 رنج عاصف و محاسن بود
 هر چه بود و زان و دان و در بود
 اینوش و کس که این است
 تازه کرد و از چه کل از جبین
 از جوش بر کند زان و علف
 تا چه باشد زوی از علف
 بر علف کرد و زان و علف
 مرغ جوی شود از نیک و نشت
 در حسن و کرمه باید بکار
 پسند کرد و در مکان و در دمار
 مسکن و حسن و بیابان و جانور
 بشود و احراز کرد و خطره
 که زنی و عفت از و حجت
 گلشن گلشن شود ای ملک
 که گوئی و زان و است
 راست گفتی این زان و است
 که یک و محوطه و او و جسم
 که زنی و علف از و حجت
 در ملک و کس که علف
 کنج و عالم باشد و علف
 افعی و زان و زان و حجت

آینه و رویداد است حبیب
 تو نداری این طبعم کس
 از پس قیام رخسار
 تا شود مهر و سوز اندک
 که ز اسباب کج و خسر نیست
 رو بر پایا نیست
 که تو بستی غم جانان
 جز بماند که در او شوق
 خوشتر از پند که این سر کیم
 شمع کوم ز جلال صفات
 در شبنم خند و خنده مستم
 نقد کوبه که شربت شاد است
 نقد کوبه که بوی از عود
 معنی که درای لم یزال
 از جفا و در خط و دست قیام
 پس ندیده زرق با در کس
 می کش بر دور او محمل حصار
 که همه چرخند پند و شباغ
 که در او بسند و در غایت
 تا به کج افیلم هست
 نه توانی که کل و کج و چون
 کنت که آفت ای نور لب
 ردوی که در او آید
 و در خنجر مظهر است ذات
 در عارض و در دست و قدم
 عذر که به کوه قدیم و عهد است
 نقد آمد سوی جستی ز قدم
 چون که بخت از اندر ازل
 که در پند

یک جبار و در قفس غنچه
 این ناز و شوق در سکه است
 لعنیش به حاصل و در سکه است
 چون کوش اینج و در سکه است
 نقد که از زنده راه هست
 بر خفاش که در وقت صبح
 در سکه راهی که در سکه است
 شمع نور است و نور است
 از خط و در دست و هو
 چون اندازد اصلاح و فند
 در نظر جان زاید ای سیر
 شکر کشف و کوه به لال
 دم صوفی خیال فلسفه
 راس همه انصاف و بر تر است
 احسان فی نیست ای نور لب
 معنوی بن سو که در سکه است
 این چنین شخصی عاقبت نیست
 تابع در غل و وقت عمر
 او در غل و غل ایوست
 معتبر بود و احکام صریح
 بار و شمع نقل باید راه حجت
 که در هر یک نیست جبهه و صبر
 خند و مد که در راه حجت
 کاه افتد در خط و در سکه است
 راه کوه است با کوه و خط
 طرح کن اولم که در خط
 فکر که در قیام کاشف
 ره بقصد ایمن هر سکه است

پرده میسوزان که خواهی مرا و
 ازین دینی بطلب رست و
 بهر سیمیه که نفس فانیست
 در کمال او مرشد راه حق است
 فی الاشارة الیه بحیرت و در کمال او مرشد راه حق است
 و غیره که در حق فانیست
 گفت پیغمبر که آن تبارک
 پس کتاب الله عزت باشد و
 اوله را تقدیر کرد و نمود
 در حقیقت فضل که عزت است
 اگر او را که گفت حق است
 در این خلق حق را از جان
 ترجیح داد حق که فانیست
 نسخه مجموع ذکر حسین
 نقش قرآن را در وجود و کبر است
 انوار الهی در حق فانیست
 گفت پیغمبر که آن تبارک
 پس کتاب الله عزت باشد و
 اوله را تقدیر کرد و نمود
 در حقیقت فضل که عزت است
 اگر او را که گفت حق است
 در این خلق حق را از جان
 ترجیح داد حق که فانیست
 نسخه مجموع ذکر حسین
 نقش قرآن را در وجود و کبر است
 انوار الهی در حق فانیست

یک باید با تفاوت بس کرد
 نقش آدم را حسین فانیست
 صورت ان سحر در ظاهر
 یک در سحر و جادو محض
 جمع بحیرت و طعنه است
 ریشه از سر که انکار است
 اگر در معنی کتاب فانیست
 ازین باب که در روایتش
 خدا صفت کریمانه است
 نقش حق که حق است
 حق خدای در خیال حق
 بین چه یکو گفت اندر شو
 صفت خدای صمد را در نام کرد
 چون لایک کوی لا علم است
 زین مراتب که را به نظر
 در دانش فانیست
 که در جرم صفت فانیست
 بر زمر جاد و کیمیا
 بر رخ فیری به سالایع
 که از علم است چه صفت
 اصغر شش کفن صفت
 در مرام خویش یکو در خوش
 در قبایل خلق فانیست
 خداوندی که در حق است
 بهر خدای است اندر پای کرد
 در افادش باب مولا
 کام دنیا مرد را فانیست
 تا بیک دوست تو علم است

فی ترجیح حدوث المشیه

پیش از آنکه از راه جابجاست
چون دلیل شرح او است
گفتند که سیر بر سر
پادشاه کاسین است
من غم نمی آید که آن در آن
شاید بود و نمی آید که
لیس آن بود و نه من آن
میدانند که آن من آن
فی الحدیث المعروف خلق الله الاشیاء بالمشیه
المقصود

همین از آن جهت است و رود
که خدا می آید و مشیه وجود
از مشیه خلق شده است
خود مشیه از حق آمد و وجود
خود مشیه در حقیقت قابل است
فصلی است که آن را فاعل
یک است و فعل و نور مطلق
که در تغییر مفعول می آید
چون مشیه را مطلق است
فصل با مفعول مطلق خود می
لفظاً و معنای آن می آید که
فی الزمان من قال انما الله اوله و الله اوله و الله اوله

آنکه بود فعل خالق و عیب
فعل و عیب باشد و عیب
فیض را تعطیل نمود و وجود
که ترا انکار باشد را بیاب
فعل را فاعل باشد و اثر
عاشقان در باب این انکار و جمل
که سوی الله را مؤثر فی الوجود
که ترا با خبر مفعول کرد
باء او فاعل مفعول کرد
آنکه با الدات او عیب کمال است
بودن مشیه حاجت به است
هر چه است از آن که در خود
قابلیت شرط عطف است
این است که از تصور قائل است
او فاعل تعطیل و عیب فاعل است
که سبب که شرکای رابطه
از حق فیض فعل و وجود
که در عیب مؤثر است آن بود
که اثر کرد و مؤثر ای پس
که ترا در حقیقت مفعول
پس از آنکه است و مشیه
چون هر فعل ترا مستور کرد
فی هر فاعل است ای که بود
فصل او بر هر مطلق است
خیر او بر ذات او پند موط
از بد و کتب و خبر است و شود
با مرجع فیض پس لا است
فی نفس و مفسار فاعل است

قطب جان بنیت فلک است
 غلت غایت امکان از است
 قطب شرط حرکت فلک است
 فصل از نسبت کوشش است
 نزول کائنات قطب مجلی است
 قدک انشان غیا هم بچوب است
 حد افراط و حد تقصیر را
 برکن نزل جور و تفسیر را
 بعضی که مرت و اول او است
 صابش بر افکند و تفسیر را
 باطنی که کسیر روح
 وی رخت حد بر شکل قشوع
 باطنی ای مایه سودا و سود
 وی ربودت حمید عالم وجود
 ای تو که مشرب باراج سرچش
 وی تو که در جانب بحر و کشف
 من نمی دانم که در چه کس
 این قدر دانم که جان عالمی
 گویت که من دلت لایزال
 عقل افند زین دنیا و نکال
 در بگویم خبر زنده را بن بیان
 میشود از زده ملاقه حجاب
 چه خبر این مذکریم با شیت
 من دانش گویت هم خبر است
 گویت که من بکین من است
 زانکه دانت صوف نور مکتوب است
 من تو حد است این ای حال
 صوف کن از خبر او عقل و خیال
 صوف کن از خبر او عقل و خیال
 صوف کن از خبر او عقل و خیال

همین بود

این مایه سودا و سود
 در تو که تفسیر و حد است
 حد تو حد حق ای سیکو حد
 اعدا است اعدا است حد است
 در بیان انشای عالم که منی بر حد است
 اشعاع عالم کون و فساد
 محدودی چار صفر حد
 که من عالم مادی ای بطل
 بوج قومی از قرون غار
 نوشت ده در ۱۰ و ۱۰
 جز طبیعت کی از اسطوخ
 جرت بر مان ترا این است
 نوح را طاعت آب حد است
 قوم عار از با و کشتن حد است
 آتش اصحاب رس کرده حد
 کشت قارون در زمین و زنجار
 کر و ش حال در صبح و بصر
 معقل شد به طبع است
 که باورش در حد است
 خیزین مادی و خلق و زنده است
 صحت نیست جز از حد است
 در نه آید از او و بر حد است
 صحت نیست جز از حد است
 زود آید کشتن و حد است
 این صانع و این علم و حد است
 عقل از حد بر او و حد است

چون رنگند عالم مصطفی ۴
 لاجرم گشتند نام مرتب
 کل عالم از رنگ و رنگ
 اگر در صیر و در سبب
 عالم وجود و صانع و معرفت
 احد ال اندر همه شکر است
 یک نظم و حدال این جهان
 ازین شد مستقیم و سبب
 و ربان حسیب عالم علی و اسباب و ایضا
 فانیات جهان با شست
 نشان داده فیض حیات
 و اسرار در فیض حسیب
 در نه آید لطف را احوال
 است هر گز کرد و یک
 می کرد و صانع روح مستقیم
 با نوساط چون کرد و مستقیم
 ممکن است شرف و شرف را بر
 است با این حواش باقیم
 سوساط ممکن نباشد ای ندیم
 عالم اسباب که کم عدم
 با سبب شد باین یک اندام
 یک تب سبب این بود
 ان سبب فاعل مطلق بود
 این همه آثار با روح و سبب
 از سبب ظاهر آید از سبب
 در حقیقت بخودش از وی خبر
 که بصورت از سبب خبر آید
 سبب از ملک

این اثر فاعل که در این عالم است
 نه رنگ که در روح و انجم است
 اگر قدرت سببها آفرید
 این اثر فاعل از وی شد پدید
 قیسه بهار نبود او ستاد
 فاعل آنکه قیسه در کشتش نهاد
 قیسه که در درختان خورشید کند
 سبب که او ستاد او را تر کند
 سندی قیسه که کند از سبب
 او ست از فاعل در او این است
 حق آیت او قیسه و وجود
 هر دو محو شد یک جلای خود
 او بآیت داده این تاثیر را
 قیسه چیده در اثر تا حسیب را
 که خدا خواهد کند یک سبب
 در هر آن قیسه و نعمت تیسر
 او قدرت در دست شخص باقیم
 می بردش از خاک و تر
 قیسه آید از خاکیم بر زمین
 ای با خیر خویش در غایت
 سبب که صد پهلوانی نه غایت
 احد در کینت یک پادشاه
 بدین که کرده انجی کور و کر
 این اثر از حق به روح گردد
 ماریت از سبب شد حیات
 پس همه اسباب است جهان
 بنده حق اند فاعل است این است

هر که کامل بود حق و خرد
 او بسبب و سبب بسبب بود
 و چه بسکه گفت اندر مشو
 بشوای اهل دانش مولوی
 وید و خواهم بسبب بران کن
 تا جگر بکند از پیچ و بن
 و در عدم قابل بسبب از برای معبود
 هر سبب که دریم مکان بود
 در خرد هر مکنی خود داشت
 او خرق نه نقصان بود
 را بسبب ویرانند اینجا
 در جلال که نقش قصد خطاب
 مکنی که نموش ویران شد
 نسبت قصد کردیم با صفت
 اگر از دانش ماری حق بود
 در دانش است محتاج وجود
 که خود معبود در ملک و ملک
 از سماک عرض تا عرض ملک
 در راه بود در کان و کمر است
 نیست چه هر یک اصل حق است
 عین خود و حرف نرود از جلال
 برتر از کون است فوق هر خود
 خارج از او نام و سیر از صادر
 اگر از دانش نه آنه و سیریت
 جمله او صافش مراد را صاحب
 کعبه سیریت

نه بلکه سراسر زبانه است شون
 دانست و را چه چند از چند بود
 اسم لطف هم قدر هم است
 مرتبط با نعل خود را گام است
 که بسبب ارتباط نام دارد
 تربیت فرماید او را کردگار
 ذات رب هم تب و نام رب
 محرم رب هم از هر حب
 بین این ارتباط حق و حق
 هیچ فوق نه و خود نیست
 رب لای از حق رب و دل
 کاوست معبود حق و مطلق
 مصدر هر خرد تصور و احاطه
 غایت هر بند که هر توانا
 برادر حق ملل اصل
 خرد و مع است چون ملل ملل
 باقی ارتباط از رفس
 نیستند از هر معبودی حق
 صورت رتبه شرف رب
 همه در بوند و با حق است
 اگر نفس وجودیت نور
 گشته او را در جوینت نور
 اگر گفت الصحر محرمی
 که شود گوید آنرا رب العلق
 خرد و دنیا چون توانا
 خرد و کس از نیچی در ملک
 در وقت که توانا است و بس
 خرد و اندر دن اینها نفس

اسم علی بن ابی طالب
 که در مضمون اسماء است
 اسم انچه در اسم سابق است
 اسم بی در خدای تعالی
 با حفظ باش به تمام خیال
 پس مقرر و حجت ای که بگویم
 در مضمون شرح اسماء است
 این باشد که عین وحدت
 حق تعالی ای صاحب فون
 پس بقدر کثرت ساری بر تو
 و لا شاک فی عبادتیه لکثرة

اعتبار کثرت طبع بود
 از دو کرک شک که جا آمد
 حاضر از شر که ذات احدیت
 در حقیقت شر که در حق
 یوسف عات مفضل در خط
 دیش اضمی از درج ملکوت
 من بکین

من بکین در حد او ده
 کثرت از او خود شر که بجا
 کثرت است عجب که در میل
 سبکی که از کثرت واری
 این بگویم که در مضمون فانی
 مانع در وستی که حجت
 تا نوبی در کبر و حدت عظمی
 پس کثرت و حقیم حجت
 شیخ مادی که در کثرت
 کثرت که کون و هم او خیال
 این جهان مراتب هر چه بگویم
 جمله مستی که در روی اندر
 نور حق چون اندر است
 آینه نور بود و خط است

به نوبی از حد نور حجت
 لاجرم آینه نور بود و خط
 به کمال از تصور و خط است
 فاستغفار از من شر که
 از حد کبر و حدت
 اعتبار به کمال
 تا نوبی در حدت
 عظمی با حجت و حجت
 که در مضمون و حدت
 هر چه در کون است
 سبکی که در کون
 او که کس که از او خیال
 شخص از او بگویم
 به نوبی از حد نور حجت
 لاجرم آینه نور بود و خط
 به کمال از تصور و خط است

مایل برین فوج و فوج
 بنوش و در هیچ امری استوار
 در ستایش آید که نشانی بین
 که شود نه فاعل است و نه مفعول
 دریا بر شتاب آید در عفاف
 و در عقبش رانج آید در عفاف
 بجا این نقش آید در حریف
 که بوضع عقل شد آن پادشاه
 میگردند تیر افواج وجود
 و در تطبیع مجلس کرد و قضا
 میرود و نسکوس قهر جسم
 اوست در سر حد امکان و در
 برنج کبری و این معظم شعور
 هیت این شعر از دیگر شعور
 که در قلب است در فجاج
 در این یکدیگر پادشاه
 می شود سرخی از باطن
 می شود سر که در فوج وجود
 می شود سر که در فوج وجود
 بدتر از استیلا بر ترکان
 نه زخم کرد اندامی بشال
 تا شود ملک استیم شود
 می شود مغلوب افواج هوا
 صرف طاعت این طبع جسم
 مجمع الحیرین احسان و غیوب
 مورد حلاق بر غیب طهور
 بیشتر است که تر باشد شعور
 غرض

خوشتر و دیگر از این دست
 که در سر حد در جستی مطمئن
 می تواند یافت فوج مختص
 و در باطن با خیانت بر سر
 در رسد بر فوج به خط
 سیر و این فوج بر افسا
 از نسیم است کرده در سر
 میگردند تیر قلعه دل بین
 پس نه امر است که در کبار
 خامرو باطن ترا جفتی است
 که ترا غلب شود در زمین
 غلب آید از ترا جفتی است
 می شود حالت که در کبار
 پس بدان که هر چه در
 فوج این سر حد نه در دست
 از ششون عدای مستحق
 از نسیم و دیگر از نسیم
 در باطن حد و در خط
 فتنه از در کینت با حساب
 از عافیت رسم این وفاء
 که شایسته میگردند با
 حق و آید بجایش این
 که در حقیقت وقت اختیار
 غلب و مغلوب از ترشش است
 ملک عالم آید از زیر کین
 مفسر آید ترا بر روی کار
 چون کدای از منی به چند و چو
 از خود اهل آید به شمار

یک از راه دیگر خدای تعالی
 بجای از میر و سلطان و سپاه
 مظهر قدرت و رحمت خدا
 در سکون از این حجره حق بود
 این جگه را ملک کرده کرد
 هر چه بداند در ره میسر
 در طریقت خوش بود شاه کوا
 خوشتر آن باشد که در پیش خیر
 بر در از منتهی نامی سر
 نارسد بر نفس که هم حاجت
 نیست بر حق را چه در حاجت
 از خواهی نفس و خصلت کوی
 بجز در حق که با حق
 این همه از حق ترا کرد و جیب
 در طاعت ز قضا و قدر
 بنده را در باب الله
 ز اقصای امر او بجا خدا
 باید ای سالک به رستگار
 کوی حق را زیند در بر
 سوی قرب حق یک پیکر
 مشکند هر یک زود قیام و کلاه
 بشکند این فتنه لشکر و نظیر
 پرده از پیش رویش پاکسره
 کشتن مرگ لکتر و جوت
 بدر از نفس و خودی با و جوت
 پرده از رخسار حق پاکسره
 که زهر یک بر هر فتنه ساز
 بگو که این را از آفتاب
 در کیم

در در کرد و صاحب این غایب
 چو بیا زینجا که حسره شود
 چو بیا بدتر ای چارو جو
 اندام این به رود می پیکر
 کشتن نفس است سرای حیات
 نفس تو همی هست تا شیرین
 کشتن نفس اینجا که کیم است
 چه اگر از اینجا که رابر کنی
 رفعت کن که مملکت از این
 سیر شویش که جوت با حق
 قاتل و مقول خود شود در جواد
 بر کن از هیچ آن که خستید
 خستیدن در دفع از حق علی

از قطعی بچندین مرتبه
 او در قصد احمی و کمره شود
 تا توانی حق از هر ره رنج
 پای در حق که تواند خست
 آن که نقل حیات با ثبات
 در جبهه حق سعی نهایی و لیر
 دفع خصلت کوی نامی است
 و کوی آید بجای ای دلی
 رفعت خواهم شدن به قبال
 تا بنفست در عزای این آن
 کرد بر خود کن پس آنکه باشد
 که نهد به بجز شرف
 فخر کن در حق حق ح

در طاعت ز قضا و قدر
 بنده را در باب الله
 ز اقصای امر او بجا خدا
 باید ای سالک به رستگار

جلدن در نفس قتل جانیه
 کز تو خدای رحمتی در بصر
 دامن از کرد و گفتش ز فاش
 محو مو هویت ترا صحر آورد
 در حقیقت سرشتی که برده بود
 از خودی که گذر زان که بود خوش
 ریشه بود خودی بر کن زین
 بدتر از قید خودی در راه نیست
 پرده ز این پرده بود سوخته
 کاین حق آفرامگار بود
 در طریقت ترازو زین بود
 تو بکن باین حق نقطه وی بکن
 پس من و ما از دست منکنا
 تا منی بر طور حقانی قدم
 باید و بقیه برای آن که قدم
 در حق خودی

تو همی خواهی که با ما و من
 آفریدی خود بجز من
 آفریدی پرده بند ارشاد
 آفریدی حاجت تقدیر را
 نعم با قال احکم المولای
 رو بجز دشو مجرور را نیست
 چون که گشتی مطلق از قید حق
 با حقیقت میثوی و سایر
 فی الشارح المستملع
 زینهار از ظاهر این دوستان
 چشم سر ز دیدن او مستعد
 اشعری گوید بر در او رسد
 این شعور اشعری با اس
 که بصیرت داشتی آن بصر
 دیدنش چشم سر باید که کان
 حسن حقانی در در کشیده دور
 حق شود مرآت بچشم ظاهر
 که نمودار امین خود قیاس
 کردیش تزیین از فکر و نظر

از خسته روی که پستاد
 پیش چشم و کوشش چشم
 که با دای سسای پر کس
 چون شود در یاقوت عاشر
 محرم و آتش اولاد بکایت
 اینقدر هم بار بار عاشریت
 از فروغ طلش سبایا
 کشته محاسن بری هست
 یار بار پر دمای و کمرست
 بر آجور سد سگد زبست
 که سوز را بکاف کف و کف
 سوز از نورش بر کون کون
 که زان قوت بود و خیمه
 زب بر آتش خویش بر آید
 در نه در شمع نیم دی سپر
 از فرو و درست دم به سپر
 شور و در پرده بالا تو دور
 بر قریب بست به جهور
 از خجارت طفت از تو دوری
 کوی سبقت از بهر علم بری
 بر کن از بهر تو و ندان طبع
 کندن با محال سبقت قطع
 پرده بالا چه نور نیست قیاس
 گذشت نامزد دست و کس
 نه بشراط قاسم که کف
 نه بکوشش و شش آید کف
 نه بکوشش و شش آید کف
 طبع عقیق

طبع عقیق اندر سما که پر و
 که تواند روی آن پرده دور
 شد و زان ادوی کل ای دور
 چون تواند عقل را و جان را دور
 اندر آن وادست صبا غایب
 کیف تظنی با مستعار
 که با خود اندون را دریم
 باقیست چون سحر مایل
فی الطعن علی التصوف و علی الوصول الی الحق
 اینچه بس در منزل هوک
 راه پرانند و هم و هم
 دست خالی پای ملک و پادشاه
 چون سبقت از قصد در کوه
 آتش است به کمان بر خطر
 که بگویم کس که پادشاه
 گفت جمل این سلسله
 لا حرق و دود و نوت است
 که عتاب چنان بر برنجست
 رشت سید احوال کسین
 که بوزیرش سپاه خیال
 که پروان صوفیه بکشت
 پرده ناموس حور و برود
 در دانش اندامه میسرود
 ریش خور از پیش بر کشت
 هر که دوی ناموسی میرود
 که گفت آن بود از سحر و نور
 که به پند رب و حق زود

می نه در این صحنه و مروج / از زبان بر کوه پند و مروج
 فرنگ بشن این دانت / جز خیال باشد و جنت حسرت
 ایستاده باشی خط و حیل / و اندک از خود پرستی بریل
 گردیده ای و آفت از این کجاست / دلت جی تپش نه به ناله است
 می گفتی بجزت انجمن / آرد و بر ایوان کفن
 هیچک نفر و ماهر ساز / می ناله که بجز و ناله ساز
 هیچ چه که بلفظ و روش / معرفت بار ناکره بسیار
 زانکه بود عارف سراسر حجاب / جز و دشت آفتاب و سحاب
 که تو نام و این پیر و پست / می نه از خود و از خود پرده نیست
 هم حجاب عجب و محراب / و خودش بگریم و خراب
 آن حجاب از خودی و از دست / او در دشت و دشت عالم برست
 چون او از آن اندیشه / لا جرم فی کبر من صوفیه
فی معراج فیما ویرا
 احمد سرک که خجسته / ختم شد بر شش این خجسته
 در مروج

بود به شش نرول و صوم / سیر در درایره کون و وجود
 رفت به هر دو جان و کور / از خضیض خاک آوج و سحر
 در عویش پس عجب باده / تا سجد نگاه او در رسید
 دور را خوری به سحر و قیامت / در نظور این دو کوس و کیم
 در نرولش آید از پاره بدر / در صوم و شش نشانه پاره بدر
 از نام بر ده جان و در کشت / بر ط و حجاب و کشت
 پس عجب قریب به هم برید / تا بشنید مع لم در رسید
 زانکه بشنید از راه انجمن / در دشت و دشت فیض و عجب
 شد و دشت بر سر و سرشود / کشته و دشت و دشت و دشت
 گفت با و دشت و دشت / عشق تو اتم از تو و عشق تو
 خواست از شمع ایوان یقین / سوختن با حق در راه دین
 پس جان شد کرم و سر آمد / سایه اش و اندک در راه آمد
 هم تا از سر بر کوب و دین / کس تو در دشت و دشت
 در دشت و دشت و دشت / از دشت و دشت و دشت

افشاره آنگاه دو جیب
 و این جیب آخر از یکوتر است
 این جیب از اول آنگاه بود
 تا سن در آن دو جیب که
 و آن اول لازم بر یک است
 و این قیام بذات آن است
 و این دور و در گذشتن به جا
 از خود گذشت او باز مواز
 سا که غیر اول منبسط
 و در آن آید پس منفرجه و حول
 انصاف نصف آن که در جیب
 و سن آنگاه در آن جیب است
 که به غیر جیب است
 یک سال که در آن زمان بود

10

زانکه او جسم و ملین و دوا
 رفت اصد در طایفه
 کرد و شکلا حرق و لیسیم
 قول معش از خاد و طایف
 اندام عرض عالم را بدار
 لکن بدیده کونه خستیار
 صعب بود در دو چشمش
 کار لا موت است غیر از مو
 عرض نریش حق بای سر
 داد وایش خفت عرض بر
 کحل چشم حور کحل چشم است
 زانکه در بالا دار چشم حور
 کور را سر نه ندارد فایده
 کرد و داری چشم بینا و نیز
 باز کحل معرفت کردی بصیر
 کاین چنین معراج دارد و چنبا
 در و کرد میتش نور فضول
 علی جمیع الاسبیلا

یونس ابن سنان عروج الی او علی السبیل

در هر فصلی و اوست
لیک به اصل معنی است
چونکه همیشه خلاف نیست
طرح با اول آن پس است
از هر یک از یکم و آدم است
نوح بر اسم او را حاتم است
از کتب عیسی زانند بکتاب
شد مشهور بر او کتب ملک
با چنان فضل شرف که او است
در نبوت چون خود مفضل کس
یکم او مفضل مفضل است
افضل از وی و دانش افضل است
فضل هر اجماعی فضل عاریج است
یونس از فضل نبوت خارج است
را بنده گفتیم ظاهر شدی
ضعف تحقیقات و می درین

کلام معارف

گفت اند و خیم تنویر
خوش بکس که سوخته
قرن بلا و بی رفیق است
قریب حقایق استی رستگار
ایمین که بی شریک بود
ظاهرش چون از غایت کین بود
لیک در حق با حق است
تقریر کاسنی و است
چون بود

چون کسی که بود حق از حق
بجای نقد هستی از نیست
داشت در حق حق رستگاری
بود او و اوست و در حق است
بود در حق حق و اول فصل
هر دو در یکسان و اول فصل
افضل جان من بود و سبک
با وجود این کتب ملک
کلمه که گفتند که مال
ام گفتی و او را چنان مال
او که معهود از کتب ملک
جز او که اندر عارفان بود
جزایک چندی در عهد
بر ملک را نقد اندر ملک
لاجرم کردیم مقرون است
فکر او در امر است صرف بود
این پیران بخرین انگوشت

گفت که من با این صفت هفتم روزم دارم

راهدی در زینت لایق در تهنوت به مثل قهرین
در پوست و شپش کینه بیس از کشتی مشعل
و در مشنایا لعن و سلام لعن بر صوفی و شیخی با شمام
که بخاندی و حضور شمس کسر ده کفی گدای ملعون و بس
و بیروزی هم و قدر زوی لعن کردی قیامتش از یزید
میگویی افتد سوز و زور لعن گویند واجب وجود
بود جدوسی او در شب درین زو روزه بارنج و تعب
روزی از فایده بودند فین در فیه خنوعی پس این
آمد از فایده بر این سخن سوری مسجد چرمی در چین
رفت در مسجد پیش بر ملک احصا و جمعه و تحت اسکان
معاذ الله او مسجد تعب انحراف در لای روز و شب
رفت و می سوخته را در او حق حق بی نیما ر
رو قبیل که پس از است داد معنی را زلفه خود در دست
چو کلمه الله

چو کلمه الله اکبر بر زبان خدر صوتش به پخته است
گشت از قلم رای او گفت چون حاشی که گردان
بعد کینه از باطل مست گشت شمع و قرائت شریسته
در تجوید و ترسیل و نظام صورت کردی رعایت با هم
رند و وصل خود را در غم و دین جسد را در جای خود میگردان
مدا و بود طول و استدا در درازی کس نیاید بیاد
او زینت به دست استعین زینت و پس است از قهر و لعن
و گذشت از آن کمال فاضل بر شد از کمالش زینت و غنوع
ریخت از این کمال قهر زار چون کلمه الله بر سر از خوف خدا
یک هر دم میگوید او نظر در همه اطراف طرف بصر
که بود ایامی در یک طرف بشنود این طبع چندین قشر
بجلا از این به اجتناب از او را خود پرست به شمار
با خضوع و گردن کج است طوع میگردید از هر رکوع به
گفت مسجد مکرر او بخفت تا که کامل کرد و در آخر غایت

رو نشین کن بدین چشم بهش در آتاج از نظر خورشید
 سحران از بچرخ کجا سحرین دل شود کشتن اسرار حقین
 در بیان حکم علی که چهار اول سحران و سحران
 و اساع راعه موره دوم سحران و سحران
 صفات سحران و سحران و سحران
 در شهادت جمال حق

در سلوک راه طاعت و اخلاص
 حکمت را چهارست مرتبه
 دل باید کرد و سحر حوصله
 اول استعمال ناموس خدا
 باید اول در خواست اله
 از خصال و از عوام و مشبه
 مظهر کم و در یک با سداد
 حد هر یک را نشاند با سجا
 از حق با جسد چشم خود پرورش
 یادگیرش تا کرد و مشبه
 تا نماید چندین مرصده
 التزام شرح انور را هدیه
 نه قدری آوردن اشتباه
 واجب و مندوب و مکروه
 جمع نماید علی با حق
 تقدیر نماید از حکم خدا
 و نفس

در زلف خورشید و طاعت
 طالب حکمت باید از حقیقت
 زاهد دل از نور شمع و حقیقت
 چون چراغ دین بجا دل خورشید
 می تواند کرد و در تنه
 حق که در روشن شمع از چراغ
 می بیند از رویه و کسار
 پس در اول کن دلت روشن
 خفا اول باطن باک از حقیقت
 از دکان کم که منتهی نفس را
 چونکه او شد از زلال تنه
 لوح را اول ز شستن تنه
 تا کرد و در حق اول تنه
 که خورشید بر از نفس و کنار
 شاد به شرف دل و طاعت
 با چراغ شمع و طاعت راجعیت
 حضور روشن به صبح شمع
 جسد و با غریب حق بیعت
 در کثافت زلال تنه
 نیست صاحب غار و چراغ
 تا برود کوشه را از خورشید و خا
 بعد از شستن کن مظهر از حقیقت
 تا شود خلوت که سحر را بار
 پاک کرد و انش زار زلال هوا
 ده مراد از فضائل محسوسه
 بعد از شستن باطله تنه
 چون بچشم آسمای صافیه
 با نفس او چه می آید بکار

خدیجه نفس منی در سینه
 پس کال نفس بعد از تصفیه
 عود علم و فضل و ادب و کرم
 جبهه بر خاسته است و احاطه
 در جنت کف در دنیا و کرم
 از حیات پس خفای آتش کار
 عذرا پس روح تو در جنت
 برتر از این همه از شور وین
 در حق بدولت آید که شکست
 که جلال دل رکعت بشکست
 از دنیا پس عالمی روشن شود
 سخن بر دای از سر است دل
 تا شود دل مطرح حسن ازل
 زانکه حد حکمت از نرد این
 چون من ماند که در توحید
 عین و ظاهر ترا ای روست
 عدال حسن و حق ششم
 مرد با این خود از ازل حال
 در کف کلمه حکمت زانکه
 منوچهرین و پست ای شویار
 کرم پر نقش و طلی حسن
 این زمانه قدس از هم سخن
 عشق کرد و قید او از دست
 بیشتر اول دهد او روشنی
 هر چه از کلماتش کلمات شود
 هر چه زانکه بود آب و گل
 حلوه گاه مهر نور لم یزل
 در گذشت آید سجد با این
 محمد خاتم

چون یکم آمد باریه با شیشه
 در و عاوش بر دهنه رطم
 نشسته کرد آینه نوار
 باوه و حدت نوشید سر آ
 آتش زبانه باره افند و جنت
 پس در غرور و زلف شمع حین
 بکده سوز و خیزن اسیر آید
 یغیر چشم و کوشش بود و را
 مرتبه چهارم ز حرکت بکشد
 چشم بگرد و در حیل باج
 علی این زینت کمر کسر
 این سخن را از امام عارفان
 انلام عارف پاک از شیره
 کوفت لم عباد الهی لم اره
 از خصص تن بر بر آلا سنگ
 صوره بال تو خفت شود
 که در آنجا فطره است دریا شود
 چشمه پاک سپید از عین پاک
 یکبار باید خرم و شادان قدم
 باوه و حدت نوشید سر آ
 تا بسوزد جسم بد بود و آتش
 می بسوزد که را به دهن
 نامت چشم دل او را سجا
 ام بچشم حق ببیند و خدا
 این بود و الله اعلم بالصواب
 بعد تصور و سبب نشود و طر
 غراب صاف پاک از عمار حسن
 کوشش کن کردی از آتش
 گفت لم عباد الهی لم اره
 از خصص تن بر بر آلا سنگ
 صوره بال تو خفت شود

ای غمت اندک بر پیش شود / تا نفس جان و پیش شود
 تا خورد اندک پیش بر کباب / که شود قبول در رستم آس
 دل که پیش خیزد مقام / کند که کرد در شمع غاص
 بخت کرد دل خوف مستمند / چون عشق آمد بسوزد بند
 آتش عشق جگر اندک دل فدا / زود خواهد خروش بر باد داد
 زنده در عشق کباب رسد / هر چه رو به دل حاضر
 هر که در عشق گرفت / زنده بود در حقیقت مرده است
 اینک جان که او سوزانست / وی بسایه دل او بر آید
 جگر که در دل اینو شیار / نفس را بر مرده بر آید
 آتشوی وقت ز شمع کند / قدر آتش و حکم امر کند
 محرم اسرار به خانه شوی / حاکم است سلیم اسکان شوی
 کوتر از سوز دل بدشیک / بخت را بدست کس ای نصیب
 بخت کرد آن نفس را جگر و جگر / مرده کرد در خلاف میل صبر
 می توانش به جگر و جگر / تا سواد از وی رود آید باین
 سینه

پس نه انکاش در حال خلاص / تا چهل روزه شود غاص
 نفس انصاف که در اربعین / روح را بوی نماز جنت وین
 بخت کن هر دو در سحر وصل / زود را می شود و واحد بر خلا
 پس بر آید بعد از اربعین / یک جگر در ضوای در زمین
 چون چهل کمره و در هر عدد / پس بعد از غصه در کمال شود
 باده چون در شیشه ماند این / کشته سموت از این کمال دین
 احمد رسول من را بعین / صاف کرد و بپوشید در عین
 باده وحدت بنجم احمدی / در چهل بند رفیق سر سیدی
 هر که از این باده نشسته / میشود غرضش در کوه و زریه
 کوتر از آن باده بود در نس / از غم زشتحات این یک سوز
 رستم فیض نبوت پس بود / عالمه اگر کل که حسن بود
 انیم سواج رحمت از غی / رنده بنمایه وجود عالمی
 انیم فیض از بخود میسترس / لب بخودی ز دست میچسب
 انشای کمال و سلف کمال / شریک شود کمال و کمال
 سینه

شمع چشمه اقبال
 در بهر حال آفت ماه در سبیل
 حسد در آفتاب از علم
 سبک است اندام عالم را دار
 خرد است چون بر آید چنان
 شکر و کرم از دست از چنان
 سلطنت از دست از چنان
 قدر است دور این در لطف عالم
 در سیاحت دور از چنان
 عشق عالم را دار و محراب
 سیر کوکب عشق آمدید
 اسب و محزون در چنان
 برآمد و صدر یک یک
 از پند خود هر روز
 بود همچو طینت از سبب
 که بودی عشق یک شب
 استیلا چرخ جو آمدید
 عاشق معشوق در یک شب
 محراب عشق از علم
 سبک است اندام عالم را دار
 خرد است چون بر آید چنان
 شکر و کرم از دست از چنان
 سلطنت از دست از چنان
 قدر است دور این در لطف عالم
 در سیاحت دور از چنان
 عشق عالم را دار و محراب
 سیر کوکب عشق آمدید
 اسب و محزون در چنان
 برآمد و صدر یک یک
 از پند خود هر روز
 بود همچو طینت از سبب
 که بودی عشق یک شب
 استیلا چرخ جو آمدید
 عاشق معشوق در یک شب

اعتقاد دور در نظر زرق
 اندام یک دور در نظر
 طاهر و طاهر دور در نظر
 عاشق و معشوق در نظر
 محراب عشق از علم
 سبک است اندام عالم را دار
 خرد است چون بر آید چنان
 شکر و کرم از دست از چنان
 سلطنت از دست از چنان
 قدر است دور این در لطف عالم
 در سیاحت دور از چنان
 عشق عالم را دار و محراب
 سیر کوکب عشق آمدید
 اسب و محزون در چنان
 برآمد و صدر یک یک
 از پند خود هر روز
 بود همچو طینت از سبب
 که بودی عشق یک شب
 استیلا چرخ جو آمدید
 عاشق معشوق در یک شب
 محراب عشق از علم
 سبک است اندام عالم را دار
 خرد است چون بر آید چنان
 شکر و کرم از دست از چنان
 سلطنت از دست از چنان
 قدر است دور این در لطف عالم
 در سیاحت دور از چنان
 عشق عالم را دار و محراب
 سیر کوکب عشق آمدید
 اسب و محزون در چنان
 برآمد و صدر یک یک
 از پند خود هر روز
 بود همچو طینت از سبب
 که بودی عشق یک شب
 استیلا چرخ جو آمدید
 عاشق معشوق در یک شب

۲۴

کس فاعل از این سیرال
 در محو از این کاسه وارونه
 که بخت این نجوم و مهر ماه
 ز این منو مهر و خورشید و مهر
 اگر گنی فیت این از نیست
 در عذر از کویده اهل جاه
 ای نای اوج زدن بال
 تو کجای خوش کردی صفر
 حیف شد از حاشی خوش خلق
 شد سحر بهت فک و بوم
 جسد در فرشت تو ابرق به
 تو سحر کرده ز این جسد
 بگذر از این احرای کم عیا
 کردش نم حکم کرد کار
 معجب از بر زنده اهل
 در عوض غلام کوهن از کوهن
 جده آرد پیش در سجده
 که و نذر اوقات خرو و سدر
 در شمع کبریا خوان
 که در اندازد اوقات بجا
 وی تند و خوش خلق و نه
 از چهره و در دام تن گشتی
 که شد بپایند او نام خسیا
 مهر و نادر تاریر تو نام
 که در صفا که در دفع ضد
 بهر دین نفس این اهل و کاه
 معجب از کده عالم بیا
 نیست جز صلاح کار و کار
 بهر دین

استخوان بخت خوش بخت
 غایت سیر کوب در خرد
 سیر شد نور و غیب و جبر
 در نوار و جسد مقهور جسد
 که در مقهور و بدین عا کیت
 شور عشق سوزناز شوق یار
 شرح عشق و عاشقی نایک بخت
 از می عشق زین و جوشش
 مرد که از جاکا نوت جهان
 که نوک زنده بر زین
 چو جسد بر پیش کیت
 چشم و مریک یا لکن نظر
 از دین صانع سمار از دل
 صانع کیت که آورد کرد و کون
 باشد از سیر کوم است
 نیست جز عشق حند و نده
 عشق از سیر برداشت از نام
 نده اند و در طاعت شقند
 یک از عشق غیب طاعت
 کرده فک کواکب یار
 عشق چون آید شور از حلق
 ز این سبب برده هم خوش
 زنده کار با جی فوق آسمان
 قید را بشکن مشو جس بدن
 طر از آفاق فاعل غیب
 فاعل غیب یا از البصر
 طر حاکم رطم به خرد
 بهر طر از عدم به خوش

چهار باغ پنج در شش چهار
 از برای نه رواق مختصر
 جسد بودند و نه دوشیزان
 جدرای انداز گم عدم
 گنجهای از برای جو
 گنجهای از برای وین
 هست این می بران در
 کور اهل فروط ای فیسیر
 چشم دول کجا از روی قس
 کچین کبرش به فارسی
 کشته نه از کوه و حد پدید
 جسد یک یک به دستای
 شد بر این میجا وجود
 در شاه مدرج و ملک و حاج
 نشان

این استفتا نور و نور و نور
 نور و نور و نور و نور
 پس کس از عرش است
 انچه در عرش او غایب است
 راین سبب سبب و نور
 استیلا عالم کون و ف
 این عوالم طریقت را بر است
 این نظام جسد اندر است وجود
 مراست به عوالم و نور
 خیر آن بخت و نور و نور
 آفتاب کس کس و نور
 حضرت انکس و نور
 نور از نور و نور
 نور از نور و نور
 نور از نور و نور
 نور از نور و نور

نور سوره زکریا بهشت
 بنو این تربت ایجا بهشت
 این ضیاء نور و نور و نور
 از نور حق انوارش شمر
 یک نور است از چشمه
 او تخمین فین حق سر است
 آنکه نورش باید بود
 آمد سواد ای او سواد
 در یک سوره است معنی
 و ای کاش حق که
 معنی ملک است و بعد
 و بعد معنی و بکیر
 از لطف و زیا و کرم
 موج ای کاش در بای قدم
 در افاضه حق مواج شد
 هر استاد هر محبت شد
 جسد حیات که حق تواند
 جرد خویش باز بزم و بند
 هیچ در کتب نام دلوار
 جابجا برود از راه نشاء
 ای محراب و دای طمان حرم
 نشاء ایم و جسد و انجاسم
 حد را از حد می سازش
 شد کرم و کرم که در طمان
 رقیب است و کاتبه
 نایب جان از روز تاب
 رقیب است و کاتبه
 در قمع شد و کوه زول
 در قمع شد و کوه زول
 شد به تربت

شد به تربت قلم بهشت
 پر ز می آید و نام و نام
 هر یک از این نخل سلسله
 سیر کرد و بدست در حد
 قلم کمال این را باز کرد
 در هیچ بین پیش آن کرد
 بود او سر چشمه فیض
 بعد از هر روح و وصل شد
 بنده و دای تخت از فیض بود
 اندر پرست گشت بهر بود
 گشت مقول و عاقل بود
 فاجده می شد در حق عالم
 هر یک از سر شد از این پیغم
 ریخت از هم و فیض حق
 شد کلام قلم کاتب است
 هر دو نذر است از حیات
 مزاج ملک به سیر است
 هر دو نذر است از حیات
 حق سواد حق است
 گفت از حد است
 خلعت از روی قضا حکمت
 در از این هیچ علم و فطرت
 قایت در حد مجمل است
 کانت عاقل از حق معقول است
 قایت لازم ماست است
 اختلاف هر دو از حق است

که داری قوت در حسن
 در میان کلمه که میفرماید
 می شود و هم در نفس قال الله
 فی لفظ هم

فکر آقا می شود در حسن
 بس که در لفظ هم میفرماید
 می کند شرح و معنی
 محقق کسیر در هر حال
 شده در اول که شده
 تا این که است در بدال پر
 خوش گفت اندک کلماتی
 مرغ برآورد سپید چون
 صوره پرست در حق صانع
 پس عجب باشد اندک کلمات

فایده این عقلی که در قید است
 خلی که بود در ساری ط
 وصف نموده کرد و کمال صفت
 در است باید و صفت و کمال
 خوشتر باشد که در این کلام
 کوی شرح نفس را در یک پریم

در لفظ هم

هر کس که در لفظ هم میفرماید
 شده در این لفظ و کلمات
 این است که در لفظ هم میفرماید
 غرض ما خود در لفظ هم میفرماید
 گوهر حرفی بسیار است
 تا به کمال کلامی غرض و رزق
 که در لفظ هم میفرماید
 می کند که در لفظ هم میفرماید

سحر لاوس علی الامت م
 این نوع مجموع الکلیات
 این سخن از نفس که یکیت
 شرح انفس و کشف این
 صفت این باید بشود
 که به جوهر کشف ای
 و صفت نفس را اینست
 در محط لطف و کائنات
 نفس مرتبه جلالی بود
 مرتبه روحانی از این
 نفس از اینست که ظاهر
 نفس از اینست که در
 ظاهر و فطری و باطن
 نفس از اینست که

که در این کلام که در
 در خود این کلمات
 ظاهر که در فطری
 جوهر که در صورت
 نفس از اینست که
 لایق نیست هر روح
 که در این کلام
 این جوهر که در
 نفس که در این
 این سبب که در
 نفس که در این
 از اینست که در
 اینست که در
 او بود که در

اشیای فوقیه که
 اینجه که در عالم بود
 که در لغوی شکر و جود
 و حدت صوری ندارد
 اشتراک لطافت بود
 لطافت و سنان نیست
 چنانچه بوی گلستان
 و زوالت در غایت
 می جان که نامک زین
 یکبار با پاک او
 که در افکار راه و احوال
 ره را با افکار راه و حدت
 به سبب خود را به
 در حقایق که غایت و فوق نیست

غایت از ازل
 یک صفت نیست
 یک این حد لغت
 این لغت چه می شمار
 از برای افکار ای خوش
 بود که در این یک
 که کونست که ای بوی
 در وصف حق و حق
 هیچ اشکال ندارد
 آتش است بهشت
 نیست از وجود
 از حقیقت
 که در صومع اسم
 پس یک بهشت
 فوق

فرق که بود در این
 کوشش که این حرف
 نور که در این
 فرق که در این
 در یک نور و نور
 این چراغ از نور
 آنکه که در لغت
 می به که در لغت
 آنکه که در لغت
 از برای شرح و توضیح
 حکایت که در لغت
 بود در لغت
 رفت و رفت
 زن تویم

این تامل از یک
 نور که در این
 که در این
 با فرق که در این
 فرق که در این
 این چراغ از نور
 آنکه که در لغت
 می به که در لغت
 آنکه که در لغت
 از برای شرح و توضیح
 حکایت که در لغت
 بود در لغت
 رفت و رفت
 زن تویم

بود و در این رغب بنام
 خال روشن ای آدم فریب
 هر که زلفش کند عافیت
 طبعش حسن عیادت و دل
 حدیثش فرشتگان را شداد
 تیر غمیش بر لب خورشید
 اردل بخش از خود رفته بود
 از عصا نود نه محکمش
 که ز شرم روش بر آینه شربت
 این زلفش زینت نام داشت
 اتفاقاً آن زلفش کوسید
 چون بر لب آمد زلفش
 ز پس از آن آداب رسوم
 صحبت آورد و در این جا
 شمع شست تا روی معلوم
 ز کس چشم افت بر کعب
 تیر ز کافش لای خفا
 مشرعی جرج از روی محفل
 رفت قد از آینه شربت
 طافش در و بر سوز بود
 به چو کوه رفاه و شرف بود
 از یک بر تر صحبت ایستاد
 بعد از خشنوای این رفته
 رایت خشنوای با شربت
 به مهرش بر روی آمد زور
 اندا و نزد سید خوش
 گفتگو کرد و بدو در موم
 از زبان جرب و نطق
 که سخن بشنو

فخرفش

که سخن از شوی که در جوی
 عادتش بر وقت جماع
 القوی از یک ندهد و دار
 شد بدل این زلفش زلف نام
 صحبت از هر دو نیکو کرد
 حکم مهر شد چنان طعام
 صرف کرد و هر کی را اندید
 بعد صرف طعام و شربت
 بر لبش است از یک کعبه
 یک کعبه از صف بوقلم
 بر لب از لبش ضیف عری
 و یکی قد و مایه خوش
 عادت از روز و هر یک
 که از هر یک بود و هر
 که رغب جماع و دج و تاب
 صفت صبر و طبع جماع
 شب و اندک شربت نام
 الا هم صفت قرضش در مقام
 فادیه شربت نام فدای سرم شد
 شد غذا حاضر انواع ارام
 حلا کرد و شربت مستند
 زینت بسیار و آفرین
 بهر سخن رفته گمان نکرید
 گشت آفرین صعبه راضیه
 بهن کرده و جفت طبعش
 بهر یک و هر یک و هر یک
 دوستی هر یک از آن انگشت
 یک نده از آن جوش و شیر

و چه کنم که
مرا بچشم

بپای کای اندر عالم چه دید
و شد از شوخی زنی ای بر سینه
بسوزد آرم به خاتم حیات
از جانی از زنی که در جهان
قصه آدم رحمت رفتش
شد ز آوری که در جور کوش
استلای لوح بود از او به
چون می نازدند و آفت
ششای آخر از بند نیست
جسد ازین که جفا آید
سبزه ازین که در دهر
الحمد اگر کاین سکاره کا
ران بود ز کون حدای می آید
فاستعد به من ششایم
العسا از شر این عداوت
قصه را گویند از کز زین
منتهی که من کعبه عظیم
سیرت از هر بنده و جنت
بشود ز دستای هر روزین
چون در آن آید بچند ششای
از برون آید بچند اندر
باز در این شک و یا نسو
لاجرم آید به این سستی
بر خلاف بین زنده چه کرد
کرده اند رسوم مشرق و
سپاس به پوی حیات
مشتق شد از ششای شش
مشتق شد از ششای شش

نیک بگوشت و از اندر بپس
آشیدی که به کام من
بر خورشید بود چندی ازین
گفت زین جان پیرم زین
ان زین بحث گفتای ران
در عهد است که چه می کنی
من زین زین نسیم بر تو
زین بهرام چیت مال
بر گفت از غصای من خوش
زین که از شمع حرم خود روشن
است که چه شده گفت ازین
من نهادن نیست برین
است که گفت از هر صفت
گود کرد و است در انداز
گود بودی غیر زین شین
او غوی فرق من بنشین
لیک صفت مشورت او کرد
در طریق قرصی مجور کرد
زین تا به مال احب
اگه نه هر مرد آخر بجا
نیت چه افتاده دست تر
گود که به بد همه او است
که چه در جسی نان او است
در حد و دین کی را علی است
نه دانی در کز نه در کز
در صحت و بعضی را بنور
در پان یک به توفیق جمع این کثرت و حدت

کز نودی شربت و زینب مهمل
 لطف قهرش باکی بودی کش
 کز تیر کاری نذار و روزگار
 اسم غناش غنیه اشکار
 عیب یاب تا که ستر محبوب
 ستر نماید از نظر قلوب
 کز ترا هم ستر باید تو خوش
 از خوب خلق ختم خود خوش
 عیب را معزوب سواد اشکار
 یک را عیب جزو خود چکار
 عیب گفتن در عیانت کیوان
 نعمت بر هر کس از شرف است
 در عیب بود عاصیان خیر
 می تواند شد در شرف دل بدر
 نسبت بد و عیب بدست
 حاصلی نه بد بخورند و دایال
 عیب جزو فاش گوی از عین
 بد عمل را سود ندهد از مرص
 زانکه عیب پدیدار و معنی فاضل
 در عیاش حرف بد صحبت
 بود به خود گذشت در روزگار
 تا کرد و حسن بیکان اشکار
 پس عیب یک حق فدر
 عالم از روی عیب پند ناگزیر
 آستان این عالم از عیب است
 رونق بر جود از ضد خود است
 رد و کوا از کلام را نشاند
 تعرف از اشیا و بالا ضد او نشاند
 بهر عیب

بهر عیب که خواهی که ا
 رو سوی کوار و پس خوش
 کرد از گفت ضد او مذموب
 ضد با ضد دیگر تو امان
 لطف با او قهر و شد از هر چه
 لطف با او قهر و شد از هر چه
 طرد و کل از دست بستار خدا
 ان که شایسته از غوغا و بیدار
 سر نشد و عیوب سره حسن
 سر نشد و عیوب سره حسن
 در عیوب این است از باغ
 در عیوب این است از باغ
 ز عین پر بجای عیب
 ز عین پر بجای عیب
 حکمت ایجاد این باغ در عین
 حکمت ایجاد این باغ در عین
 زانکه هر ضدی ضدش دشمن است
 زانکه هر ضدی ضدش دشمن است
 روز از شب ظاهر و در لکین
 روز از شب ظاهر و در لکین
 حق از جمل و مفید از دنیا
 حق از جمل و مفید از دنیا
 کفر و جهل از روی و عیب
 کفر و جهل از روی و عیب
 دعوت هر چه که با کفری عیب
 دعوت هر چه که با کفری عیب

من آدم گشته از شیشه کار روز / از طعم مار شد مغزو کنگور
 حسن صورت خدیجه بچین / آتش که را گشته از زانغ و غن
 نغمه پس نه از صوت حیر / در صفا حسن صاحب چهار
 حق باطل را چنین دایمی / از خیال و هم تین بخت
 بر قیاس آنچه آمد بر زبان / میوانت دهنست حال لک
 زانکه در صفا هر کون و مکان / در تعاقب فرق بودای محنت
 هیچ نه تو قیاس بر قیاس / بر قیاس ظاهر بی بدست
 در میان دو قیاس ای و افغان / در حقیقت نیست بر فرق قبول
 آن قیاس بدنه نظر و لطف / این قیاس آمد بر ثامن لطف
 اولی ز این خصم آدم است / دو می از او صیای قائم است
 کن سخن کوتاه بود جهتیاج / صبح شد طالع حق فاطمه لاج
 مختصر کردیم در سبک بیان / حکمت هر ار اصفه اد جان
 حصر این اسرار ناید در شمار / آنچه گفتیم یک بود از صد هزار
 زانکه هر شش نیست در معنی خال / یارب عالم آید نه معنی ل
 روضه خواجه

از خدا خواهم لی در ای حال / و ندان دل نور روی و آیدال
 تا شود زان نور کشف هر جیب / برین ناید بجز صدق و صواب

ختمه لایق

ای خداوند دریم پیشال / دی قدیم به شب از دیه زوال
 اشتیاق است لیم و جو / معطی هر خیره وقت ض و دود
 لکله آوردی بدیدار اگر کم / بود هر ممکن بر خصم عدم
 ای ترا همه از غنچه حیات / وی که بود مرزا رازی ایست
 از درونم آبی ای به نظیر / که دله دارم بدام غم آید
 لطف شما وزد اش کن طایف / که پر دیر اوج قرب خصم
 یک خط بختا بقلب ممال / تا شود از شور عشق مال مال
 از دلم ربک تعلق کن / در اطاعت مرا چالاک کن
 تو من جانم رکبند واریا / تا شنید رسد از لایکا
 با مفضل و غیر معطی الوجوه / اوصل طرک لک سحر الشهود
 یا ای که عمارت نه نوب / یا کثیر البر شتارایعوب

این نم شسته دریا حجب
 او فاده در نه کرد اب بید
 از فضل نه مرا از وی سخت
 بعد از آن بخشام او یکجاست
 چون رو کردم از شفق
 پس نام دریم رحمت حق
 یا حی یا قیوم یا ذا الجلال
 یا مفضل یا ایاوی یا قیوم
 یا غیاث المظلوم یا ذا
 یا علی الشفیع یا منجی العباد
 یا کزیم یومود یا فضل الوسیع
 یا منجی من کفر یا فضل البکر
 یا کریم یا با شین یا بیه
 انت مال المن کل العطا
 خاصه انقده که منشدید
 محمد بن علی کل الامور
 و یصلوه و السلام آنرا که
 من بخت تمام انکایات
 قد علا فی فضل حق ملکات
 میج

و علی الاطهار من آل الرسول
 ام اس حبیب الله علیهم السلام
 و علی طاهر القادر بر کون
 العاقل علی ما اولهک العاقل و اما العبد
 ساجد لیس فی ان وجهی علی وجهک
 من طاعتک و انما منک و انما منک
 المحمدی و انما منک و انما منک
 محمد بن علی





